

نمی‌کنند.

وقتی نشستند و صحبت کردند، بعد از من پرسیدند که شما چه نظری و صحبتی دارید؟ من جواب دادم که هیچ حرفی ندارم، فقط می‌خواهم به کارم ادامه بدهم. صدیقه خانم خیلی شوخ هستند. گفتند: «شما به ما جواب بدهید، آن هم درست می‌شود.» صدیقه خانم مابین نماز مغرب و عشا نزد پدرشان رفتند و صحبت کردند و برگشتند. زمان جنگ بود و آقا هم پاسدار زیاد داشتند و گفتند که ایشان نمی‌توانند از منزل بیرون بیایند. شما باید بیایید منزل ما.

من در منزل دانی‌ام اتاق جداگانه داشتم. ایشان آمدند به اتاق من و پرسیدند: «چه می‌گوئی؟ نظرت چیست؟» گفتم: «احساس می‌کنم الان حضرت زهرا(س) در منزل ما زنده‌اند.

من نمی‌دانم چه جوابی بدهم. اگر جواب رد بدهم، توی روی ایشان می‌مانم.» دانی من گفت: «می‌روم مسجد استخاره می‌گیرم و برمی‌گردم.» رفتند استخاره گرفتند و برگشتند و گفتند: «استخاره خوب آمده. از حالا به بعدش را خودت هر جور صلاح می‌دانی.» من رفتم و با دختر خانم‌های آقا صحبت کردم و بعد آنها گفتند: «بلند شوید برویم منزل ما.»

ما به همین سادگی و راحتی کیف نمازی‌مان را برداشتم و رفتم منزل آقا. وقتی وارد منزل شدیم، دیدم که ایشان شال سبزی را که الان هم دارم، به سر و کمرشان بسته‌اند. بچه‌های ایشان حضور داشتند و عروسشان هم رفتند و چای درست کردند و برای ما آوردند، ولی هر چه رفتند مقداری شکر پیدا کنند و شربتی جلوی ما بگذارند، زمان جنگ بود و همان مقدار شکر هم پیدا نشده بود. ظاهراً آقا به پسر بزرگشان آیت‌الله سید محمدهاشم فرموده بودند که شب بیا خانه ما و یک استخاره هم بگیر. آقا آمدند و در آستانه در ایستادند و گفتند: «استخاره خیلی خوب آمد و تاخیر هم جایز نیست» آقا فرمودند: «صلوات بفرستید» و همه صلوات فرستادند.

آقا از دانی من پرسیدند: «بفرمائید که صحبت خانم چه هست؟» من گفتم: «صحبتی ندارم، فقط می‌خواهم به کارم ادامه بدهم.» باز آقا فرمودند: «در مورد مهریه چه نظری دارند؟» من گفتم: «می‌خواهم مهریه من یک جلد کلام‌الله مجید باشد» آقا لبخند زدند و گفتند: «حضرت زهرا(س) هم مهریه داشتند. شما هم باید قبول کنید که مهریه داشته باشید.» دانی‌ام گفتند: «هر چه شما بفرمائید.» آقا مهریه حضرت زهرا(س) را به حساب سال ۶۰ فرمودند ۵۰ هزار تومان می‌شود و همان را هم مقرر کردند. پس از شهادت هم به خواب آقازاده‌شان، آقا سید محمد هاشم آمده و گفته بودند:

آقا فرمودند: «در مورد مهریه چه نظری دارید؟» من گفتم: «می‌خواهم مهریه من یک جلد کلام‌الله مجید باشد» آقا لبخند زدند و گفتند: «حضرت زهرا(س) هم مهریه داشتند. شما هم باید قبول کنید که مهریه داشته باشید.» و مهریه حضرت زهرا(س) را به حساب سال ۶۰ فرمودند ۵۰ هزار تومان می‌شود و همان را هم مقرر کردند.

هم داشتم که به سربازی رفت. مسائل انقلاب پیش آمد و من تنها بودم. منزل دانی من دیوار به دیوار منزل شهید بود. چون امنیت نبود و انقلاب بود، دانی‌ام گفتند به منزل ما بیا و به این ترتیب من به منزل دانی‌ام رفتم. من نزد دانی‌ام بودم و در اواخر سال ۵۹ تصمیم گرفتم به حج بروم. آمادگی کامل هم پیدا کردم و حتی بلیط هم برای ما صادر شد، اما با شروع جنگ، آن سال حج ملغی شد. با آغاز جنگ به خوابگاه‌ها می‌رفتم و به جنگ‌زده‌ها کمک می‌کردیم.

من و خانم دانی‌ام از نظر روحی خیلی به هم نزدیک بودیم. یک روز جمعه از خوابگاه برگشته بودم که ایشان گفت عده‌ای از خانم‌ها می‌خواهند به خانه ما بیایند. پرسیدم: «برای چه؟» به شوخی گفتند: «محرمانه است.» وقتی اصرار کردم، گفتند: «می‌خواهند برای خواستگاری تو بیایند.» پرسیدم: «چه کسی؟» باز گفتند: «محرمانه است.» گفتم: «مگر می‌شود با کسی ازدواج کرد که محرمانه است؟» بالاخره خانم دانی گفتند که قرار است از منزل آیت‌الله دستغیب دختر خانم‌ها و مادر عروسشان برای خواستگاری تو بیایند.

من نماز مغرب و عشا می‌خواندم که آنها تشریف آوردند. پنج سال از فوت همسر آقا گذشته بود. ایشان بیماری قند داشتند. از آن زمان هر هفته یکی از فرزندان آقا می‌آمدند و از ایشان نگهداری می‌کردند. به این ترتیب آقا زندگی منظمی نداشتند و هر هفته باید با یکی از بچه‌ها زندگی می‌کردند. بچه‌ها از این وضعیت ناراحت بودند و در مورد هر کسی که با آقا صحبت کرده بودند، ایشان رضایت نداده بودند. آقا با دانی من هم آشنا بودند و وقتی نام حق نگهدار را می‌آوردند، آقا هیچ اعتراضی

چگونگی آشنائی شما با شهید دستغیب به چه نحو بود؟

من تقریباً از کودکی با ایشان آشنا بودم و مادرم این راه را به من نشان داد، یعنی سخت وابسته به آیت‌الله دستغیب بودم و مادرم مرا با خودشان به مسجد جمعه می‌بردند. من هم با چهره و هم با صحبت‌های ایشان بزرگ شدم. از طرفی مادر بزرگ من هم بسیار به ایشان وابسته بودند و از لحاظ خانوادگی آمد و شد داشتند. بعدها که شب‌های جمعه شهید دستغیب می‌خواستند به مسجد بروند، من به ایشان می‌گفتم به پدر و مادرم دعا کنید، ایشان می‌فرمودند: «خدا رحمت کند مادر بزرگ شما را.»

سال ۴۲ بودم و داشتم دیپلم می‌گرفتم که آن قضیه پیش آمد و ساواک ریخت در منزل شهید که ایشان را دستگیر کند. همه اهل محل و خانواده دور منزل ایشان ریخته بودند که مانع از این کار شوند. یادم هست که آن شب تمام جوان‌های محل پیرامون منزل شهید خوابیدند. نزدیک منزل ایشان مسجدی بود به نام مسجد گنج. هر شب خانم‌ها روی پشت‌بام و آقایان در حیاط این مسجد جمع می‌شدند و در آنجا در باره انقلاب و امام صحبت می‌شد. تقریباً همه اهل محل و به‌خصوص مریدان آقا در آنجا جمع می‌شدند و محافظت از جان ایشان را به عهده می‌گرفتند و حواسشان بود که مشکلی برای ایشان پیش نیاید.

سال ۴۲ گذشت و من دیپلم گرفتم و تربیت معلم رفتم و پس از اتمام تربیت معلم به مرودشت مامور شدم. اول در دبستان درس می‌دادم. بعد از دو سال به شیراز منتقل شدم و در دوره راهنمایی و دبیرستان، عربی و قرآن و تعلیمات دینی تدریس می‌کردم. برای هر کسی در زندگی مسئله ازدواج پیش می‌آید. برای من هم هر وقت موردی پیش می‌آمد، مادرم می‌گفتند: «من این دامادها را قبول ندارم و دامادی مثل آیت‌الله دستغیب می‌خواهم» من دختر یکدانه هم بودم و مادرم می‌گفتند اگر چنین مردی پیدا شود، تو را شوهر می‌دهم.

سه سال گذشت و من همچنان در مدارس تدریس می‌کردم. ابتدا پدر من و پس از سه سال مادرم فوت کردند. یک برادر



حاصل عمرم همان یک سال است...

■ «شهید دستغیب در قامت یک همسر» در گفت و شنود
شاهد یاران با فاطمه حق نگهدار

● درآمد

شناخت از مکتب و مردان خدا نعمتی است که نصیب هر کسی نمی‌شود. زندگی در فضائی روحانی هر چند از نگاه دنیاطلبان کوتاه به نظر برسد، در نگاه جویندگان حقیقت قدر و قیمتی برابر یک عمر دارد. خانم حق نگهدار زن عارفی است که به این نگرش دست یافته و در زندگی کوتاه مدت در کنار شهید دستغیب، توشه یک عمر خویش را برداشته است.



گمانم ۱۴ صفر و مصادف با ۲۰ آذر بود که ایشان به شهادت رسیدند.

جمعه قبل از شهادت ایشان بود و من در منزل بودم. منافقین زنگ زدند که آقا الان در سر در شاه‌چراغ سکنه کردند و ایشان را بردند بیمارستان. من بلند شدم و به بچه‌ها زنگ زدم و پرسیدم: «نماز جمعه نرفتید؟» گفتند: «نه» پرسیدم: «از آقاتان خبر دارید؟» گفتند: «بله، طوریشان نیست» وقتی ایشان برگشتند، من سجده کردم. پرسیدند: «چرا این کار را کردی؟» ماجرا را برایشان تعریف کردم. آقا گفتند: «شما حسودیت می‌شود که من شهید بشوم؟ شهادت در راه خدا بالاترین مقام است. زهی سعادت که من به مقام شهادت برسم».

مثل اینکه آخرین جمعه ماه محرم بود. ایشان به مسجد جامع رفتند و جای همه شما سبز، دعای کمیل بسیار زیبا و باحالی را خواندند و به منزل برگشتند. رادیو تلویزیون دعای کمیل ایشان را گذاشت. آقا شام خورده و

نشسته بودند. تلویزیون کوچکی داشتیم که من تا پارسال نگاه داشتم. خادم مسجد تلویزیون نداشت. آن را برایش بردم و گفتم: «این یادگار آقا است. نگهش بدارید» یک تلویزیون سیاه و سفید کوچک بود و آقا با آن اخبار می‌دیدند. آن شب دعای کمیل خودشان را گذاشت. آقا از اول تا انتهای این دعا زار زدند و گریه کردند و من هم پا به پای ایشان گریستم.

شب که آقا قرار بود برای تهجد بیدار شوند، سراسیمه از خواب پریدند و دستشان را به پیشانی‌شان زدند و گفتند: «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم. انا لله و انا الیه راجعون» من هم خواب عجیبی دیده و از خواب بیدار شدم و دیدم که آقا توی رختخواب نشسته‌اند و این صحبت را می‌کنند. دیدم حالشان خیلی منقلب است. پرسیدم: «کمی آب برایشان بیاورم؟» جواب را ندادند. من رفتم و یک لیوان آب آوردم. ایشان کمی خوردند و بعد خوابیدند. پس از مدتی بلند شدند و نماز شب و بعد هم نماز صبحشان را خواندند و گفتند: «من امروز همه چیز را با اشاره به تو می‌گویم». بعد دستشان را به سینه‌شان زدند و به آسمان اشاره کردند، یعنی که من امروز به سوی آسمان پرواز می‌کنم. من هم گفتم: «شما هم هر اشاره‌ای بکنید، من می‌خندم». من آن لحظه نفهمیدم. ایشان صبح اول وقت که دستشان را به سینه‌شان زدند و به آسمان اشاره کردند، یعنی چه. ایشان یک نوشته تمام داشتند. بعد از آنکه صبحانه خوردند

و ملاقاتی هم داشتند، نشستند و آن نوشته را تمام کردند. نمی‌دانم از کتاب‌هایشان بود یا نوشته دیگری بود. در هر حال آن را که تمام کردند، مشغول وضو گرفتن شدند. من ایستاده بودم و تماشا می‌کردم. ایشان گفتند: «دیگر تنها شدی. دیگر رو به دیوار شدی» گفتم: «من تا شما را دارم، شکر خدا هیچ وقت تنها نیستم» گفتند: «همین که به تو گفتم، دیگر تنها شدی» همیشه قطره‌شان را آماده می‌کردم و می‌گذاشتم روی میز، اما نمی‌گفتم بخورید و می‌گفتم قطره روی میز است. آن روز ایشان گفتند: «دیگر قطره برای من اثر ندارد». بعد گفتند: «خدا حافظ». من احساس کردم وداع آخر است.

آن چیزی را که در نظر داری، انجام بده.» و منظورشان مهریه من بود که به من بپردازند.

در هر حال آقا خودشان خطبه را جاری کردند. آسید هاشم از طرف من وکیل شدند و خود آقا هم از طرف خودشان و من به همین سادگی و شاید در ظرف یک ساعت از منزل خودم به منزل ایشان رفتم. من با آقا زندگی را ادامه دادم تا اینکه قرار شد به حج مشرف شوم. ایشان مسائل و مشکلاتشان خیلی زیاد بود و گفتند نمی‌گذارم شما بروی. ایشان ده تا پاسدار داشتند و هر روز باید برای آنها غذا تهیه می‌شد. رفت و آمد زیاد داشتند و باید از مهمانان پذیرائی می‌شد. خدا رحمت کند شهید رجائی، شهید بهشتی، شهید باهنر و دیگران نزد آقا می‌آمدند. ایشان به این دلیل گفتند من نمی‌گذارم شما بروی. شهید سید محمدتقی که همراه ایشان به شهادت رسید، گفت من می‌آیم پیش آقا می‌مانم، شما بروید حج. ایشان همیشه قدم به قدم دنبال آقا بود.

در هر حال آن روزها حج یک ماه طول می‌کشید. من مشرف شدم و برگشتم تا ماه مبارک رمضان پیش آمد که در شدت

من از همه زندگانی همین یک سالی را دارم که با ایشان زندگی کردم و بقیه عمرم را به حساب زندگانی نمی‌گذارم. من واقعا مرده بودم. ایشان مرا به زندگانی برگرداندند.

گرما بود و آب قطع می‌شد، برق قطع می‌شد. ایشان می‌رفتند خطبه نماز جمعه را می‌خواندند و برمی‌گشتند. روزه هم بودند و خیلی به سختی گذراندیم. وقتی ماه مبارک تمام شد، آقا گفتند: «یعنی من همه ماه را روزه گرفتم؟» خودشان هم باورشان نمی‌شد که با آن شدت گرما و نبود آب و آن همه کاروانسته باشند همه روزه‌هایشان را بگیرند. آن روزها ۱۰۰۰ تومان پول کمی نبود. ایشان اول هزار تومان به من دادند و گفتند: «بیا این هم عیدی شما». ولی بعد آن را دوهزار تومان کردند. من این پول را تا مدت‌ها پس از شهادت ایشان نگه داشتم و بعد منزل به منزل شدم و نفهمیدم چطور شد. بعضی روزها می‌آمدند و می‌گفتند: «خرجی نمی‌خواهی؟» و پولی را می‌دادند. من آن را داخل کیفم می‌گذاشتم و می‌دیدم که تمام نمی‌شود. پولشان، حرفشان، قدمشان یک برکت دیگری داشت. بعد هم که ماه محرم و صفر پیش آمد و



دنبالشان رفتم تا رسیدیم به پرده‌ای که حد فاصل منزل با محوطه‌ای که آقایان بودند. برگشتم تا برای ناهار کلم‌پلو درست کنم. شهید محمدتقی آمده و دستش را زیر چانه‌اش زده بود و تماشا می‌کرد. انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفت که این غذا خورده نمی‌شود.

من از مکه برای همسر شهید سید محمدتقی پارچه چادری آورده بودم. ایشان گفت: «می‌خواهم خانم را بیاورم، اینجا که چادر را برایش بدوزی» گفتم: «اشکالی ندارد». خدا رحمتش کند. گفتم: «من هر کاری بخواهم بکنم، استخاره می‌کنم» خیلی اطراف مرا می‌گرفت و ارادت داشت و می‌گفت: «شما نمی‌دانی کجا آمدی. توی بهشت آمدی. خودت خبر نداری» استخاره گرفت و گفت: «خیلی بد آمده. من خانم را نمی‌آورم اینجا». یک دختر شش ماهه هم داشتند که الان شکر خدا دندان‌پزشک است. ازدواج کرده و به اصفهان رفته و در آنجا مطب زده. بعد هم گفت که آقا قرار بوده، امروز مصاحبه‌ای داشته باشد، اما رد کرده و گفته که نیایند.

من غذا را آماده کردم و وضو گرفتم و آماده شدم که راه بیفتم که بیروم نماز جمعه دیدم زنی جلوی در منزل با صدای بلند داد و فریاد می‌کند که تیمم دارم و شوهر ندارم و کمکم کنید. ظاهر او با این فریاد داشت به کسی که در دالان یکی از خانه‌ها پنهان شده بود، «گرا» می‌داد که آقا دارند از این راه می‌آیند، چون منزل از دو طرف به شاه‌چراغ منتهی می‌شد و آقا هر بار از یکی از این راه‌ها می‌رفتند. آقا ظاهر مقدار پولی هم به این خانم می‌دهند. چند لحظه گذشت و من چادرم سرم بود و آماده رفتن به نماز جمعه بودم. دانی من هم از منزلشان بیرون آمدند. آقا به ایشان گفته بودند در منزل را قفل کنید و بیایید. دانی ام و آسید هاشم چند قدمی بعد از آقا رفتند. یکمرتبه دیدیم که صدای انفجار همه جا را لرزاند و تمام شیشه‌ها آمد پائین، یعنی دو سه منزل با منزل ما فاصله داشت.

دانی من قبل از اینکه به منزل آقا بیایند در کوچه زن حامله‌ای را می‌بینند که دارد با لباس اسلامی از در مدرسه خان داخل کوچه می‌آید، ولی متوجه نمی‌شوند که منظورش چیست. او در دالان یکی از خانه‌ها می‌رود و پنهان می‌شود و در آن منزل را می‌زند و می‌گوید یک لیوان آب خوردن به من بدهید. آن خانم موقعی که می‌رود آب بیاورد، می‌بیند چادر سر این دختر نیست، ولی وقتی برمی‌گردد، چادر سرش کرده بوده است. می‌پرسد: «چرا چادر سر کردی؟» جواب می‌دهد: «نامه‌ای دارم و می‌خواهم به شهید دستغیب بدهم».

من و آقا شهید محمدتقی بود. ایشان گفت: «فاطمه خانم! شما نگران نباشید. شما خودتان نمی‌دانید که دارید چه خدمت بزرگی می‌کنید. من می‌روم و برای شما یک سال مرخصی بدون حقوق می‌گیرم تا ببینیم چه پیش می‌آید.» و همین کار را هم کرد. من سه چهار ماه بیشتر کار نکرده بودم که آقا گفتند در منزل بمان و جانی نرو. بخش اعظم قضیه هم به خاطر این بود که می‌ترسیدند منافقین به من صدمه‌ای بزنند.

مدتی بود خانمی زنگ می‌زد به منزل و ناله می‌کرد که من چندین یتیم دارم، به من کمک کنید. من گفتم شما بیا و دردت را به آقا بگو، ایشان حتماً کمک می‌کنند، گفت نه من اول باید خود شما را ببینم. خلاصه آن قدر اصرار کرد که بالاخره یک روز قرار گذاشتیم جلوی مسجد جمعه همدان را ببینیم. آن روز من آماده شدم و چادر سر کردم و رفتم که از آقا اجازه بگیرم. ایشان پرسیدند: «کجا؟» و من ماجرا را تعریف کردم. آقا گفتند: «مگر بچه شدی؟ چطور متوجه نشدی اینجا منظورشان چیست؟ اینجا می‌خواهند با آبروی من بازی کنند. اینجا همه نقشه و برنامه است. بشین و نرو بیرون.»

غرض اینکه من در خانه ماندم و در اتاق محقر کاهگلی با آقا زندگی کردم. شهید محمدتقی غالباً می‌آمد و دم در اتاق می‌نشست و به دیوارهای کاهگلی خراب نگاه می‌کرد و می‌گفت: «شما نمی‌دانید که دارید در بهشت زندگی می‌کنید. این دیوار که می‌بینید، دیوارهای بهشت است.» به هر حال آقا بعد از صرف ناهار به طبقه بالا می‌رفتند و نیم ساعتی استراحت می‌کردند و بعد به کارهای مردم می‌پرداختند. نزدیک غروب وضو می‌گرفتند و برای اقامه نماز جماعت به مسجد می‌رفتند. بعد هم که سخنرانی داشتند. پس از آن به خانه برمی‌گشتند و دقایقی با نوه‌ها که خیلی دوستشان می‌داشتند بازی می‌کردند، یعنی روحیه و علاقه بچه‌ها را هم درک می‌کردند و بی‌پاسخ نمی‌گذاشتند. راس ساعت ده هم برای استراحت می‌رفتند و نظم در کارهای مردم، نظم در آمد و شدها، اگر قولی را می‌دادند، امکان نداشت زیر پا بگذارند. آینده‌نگری عجیبی داشتند و حکمت دینی شان خیلی زیاد بود. اگر پیش‌بینی می‌کردند که این برنامه اجرا نمی‌شود یا درست نمی‌شود، حتماً پیش‌بینی‌شان درست در می‌آمد.

ایشان سفری پیش امام رفته بودند و ایشان تاکید کرده بودند که شما حتماً باید با ماشین ضد گلوله آمد و شد کنید. منزل آقا پشت مدرسه خان و توی کوچه پскоچها بود و ماشین از آن عبور نمی‌کرد و منافقین از هر طرف می‌توانستند به ایشان صدمه بزنند، ولی آقا پای پیاده برای نماز به شاه‌چراغ یا مسجد جمعه می‌رفتند. آن روز ماشین ضد گلوله را سر کوچه آورده بودند که در همان کوچه به شهادت رسیدند. روز بعد که برای تشییع جنازه رفتیم، در کوچه جوی خون راه افتاده بود. با آقا جمعا ۹ نفر به شهادت رسیدند. ماشین آتش‌نشانی آمده بود و همه جا را شستشو می‌داد و جوی خون به راه افتاده بود. جوان‌های ما، نسل سوم و چهارم انقلاب باید بدانند که شهدای ما قطره قطره خونشان را در راه اسلام و انقلاب دادند، برای اینکه دینمان پابرجا باشد، رهبرمان پابرجا باشند، معتقد به دین و انقلابمان باشیم. این وضع ۲۴ ساعت زندگی آقا بود.

شهید سیر و سلوکلای خاصی داشتند که به این مقام رسیدند. آیا مراقبت‌های خاصی را در منزل از ایشان می‌دیدید؟

متأسفانه من بیش از یک سال در خدمت ایشان نبودم و در این یک سال هم زندگی عادی را طی می‌کردند. سیر و سلوکلای ایشان در خلوت و با خدای خودشان بود. در کتاب‌های یادواره ایشان آمده که ۴۰ سال قبل از شهادت، یکی از بزرگواران پیش‌بینی کرده بود که ایشان شهید خواهند شد.

دوخته است. آسید هاشم پرسیدند: «این کیسه برای چیست؟ فعلاً آن را کنار بگذارید.» من این کیسه را کنار گذاشتم. یک نفر در جهرم و چند نفر دیگر در جاهای دیگر همان خواب را دیده بودند.

من خودم غسل کردم و پای برهنه با یک جارو و خاک‌انداز نو رفتم و قطعات باقیمانده از اجساد را جمع کردم و در آن کیسه ریختم. چند روز بعد هم یک نفر انگشت آقا را که انگشتری به آن بود و روی یکی از پشت باها افتاده بود، آورد و تحویل داد. قطعات را که جمع کردیم، دیدیم به اندازه همان کیسه‌ای بود که آقا به خلعتی خود دوخته بودند. شب هفت آقا که گذشت، کنار قبر را شکافتند و قطعات را به پیکر ایشان ملحق کردند.

برنامه ۲۴ ساعته ایشان به عنوان یک سالک به چه نحو بود؟

یکی از چیزهایی که در زندگی ایشان نمود عینی داشت، نظم بسیار دقیقشان بود. ایشان حتماً باید در ساعت ده شب استراحت می‌کردند و حتماً باید دو ساعت قبل از نماز صبح برای تهجد بیدار می‌شدند. قبل از استراحت هم تطهیر می‌کردند و وضو می‌گرفتند. بعد از نماز صبح، در روزهایی که برنامه سنگین نداشتند، راه‌پیمائی می‌کردند و همراه با شهید عبداللہی و یک عده از دوستان پای پیاده تا دروازه قرآن می‌رفتند و تازه وقتی برمی‌گشتند، آفتاب زده بود.

یعنی در واقع بین الطلوعین را پیاده‌روی می‌کردند.

اگر برایشان مقدور بود. روزهای جمعه که باید برای نماز می‌رفتند و یا روزهایی که برنامه‌های سنگین بود و مثلاً از بیمارستان‌ها بازدید داشتند، این کار را نمی‌کردند، ولی اگر برنامه‌های نداشتند، حتماً راه‌پیمائی را انجام می‌دادند. آقا جته لاغر و ضعیفی داشتند و سنشان هم ۷۰ سال بود، اما توان و قدرتشان خیلی بیشتر از سن و جثه‌شان بود. این میزان راه‌پیمائی راحتی کمتر جوانی می‌توانست انجام بدهد. موقعی هم که از راه‌پیمائی برمی‌گشتند، یک صبحانه بسیار مختصر، در حد چند لقمه میل می‌کردند. بعد هم به اتاق خودشان در طبقه بالا می‌رفتند تا به تدریج افراد بیایند و مشکلاتشان را مطرح کنند و همه کارها را ایشان باید سر و سامان می‌دادند. گاهی می‌شد که شب و نصف شب در خانه را می‌کوبیدند که مثلاً فلانی را گرفته‌اند یا فلانی برایش موضوعی پیش آمده و ایشان باید رسیدگی می‌کردند.

در هر حال وقتی به اتاقشان می‌رفتند، اگر دیدار بود که انجام می‌دادند و اگر کسی نمی‌آمد، مطالعه می‌کردند یا می‌نوشتند. ایشان حدود سی چهل جلد کتاب دارند که بخشی از آنها را آسید هاشم پس از شهادتشان گردآوری و چاپ کرده‌اند. قبل از ظهر برای تجدید وضو به طبقه پایین می‌آمدند و در آشپزخانه هم وضو می‌گرفتند و من هم غذا می‌پختم. بعد هم یا برای اقامه نماز جماعت به مسجد می‌رفتند یا در منزل حتماً با همان افرادی که بودند، نماز را به جماعت می‌خواندند.

مدتی پس از آنکه من به منزل آقا آمدم، ایشان گفتند که نباید سر کار بروی و باید در خانه بمانی. واسطه این حرف‌ها بین

وقتی به اتاقشان می‌رفتند، اگر دیدار بود که انجام می‌دادند و اگر کسی نمی‌آمد، مطالعه می‌کردند یا می‌نوشتند. ایشان حدود سی چهل جلد کتاب دارند که بخشی از آنها را فرزندان آسید هاشم پس از شهادتشان گردآوری و چاپ کرده‌اند. قبل از ظهر برای تجدید وضو به طبقه پایین می‌آمدند و در آشپزخانه هم وضو می‌گرفتند، بعد هم برای اقامه نماز جماعت به مسجد می‌رفتند.



برای همین چادر پوشیده‌ام» آن خانم تصور می‌کند که او حامله است، ولی در واقع او نارنجک را به خود بسته بوده که وقتی به آقا می‌رسد، منفجر کند. او از دلان بیرون می‌آید. پاسدارها می‌گویند اگر نامه‌ای داری بده به ما که به آقا بدهیم، می‌گوید: «نه، خودم باید به دست آقا بدهم.» خلاصه در سه کنج کوچه، آقا را گیر می‌آورد. شهید عبداللہی که رئیس دفتر آقا بودند، جلوی آقا حرکت می‌کرده. دختر جلو می‌آید و ضامن نارنجک را می‌کشد و بمب را منفجر می‌کند. بعد که گرد و غبار صحنه فرو می‌نشیند، می‌بینند که سر خانمی آنجا افتاده و از روی آن پیدا می‌کنند که چه کسانی مسبب این فاجعه بوده‌اند. اینها ۱۵ نفر بودند که به دستور بنی‌صدر این کار را کرده بودند و یک افسر هم در میان آنها بوده. آقا خیلی با او صحبت می‌کردند که تو موقعی در صدر هستی که با مردم باشی. اگر با مردم نباشی، رأیشان را از تو پس می‌گیرند و اگر در خط امام نباشی، ایشان هم تو را از ریاست جمهوری خلع می‌کنند. مستقیماً با بنی‌صدر صحبت می‌کردند و به او اولتیماتوم می‌دادند.

چند شب بعد خانم بسیار باایمانی خواب آقا را می‌بیند که در باغی هستند و به این خانم می‌گویند: «بروید و به آقا هاشم بگوئید که قطعات بدن من این سو و آن سو پخش شده. بروید و آنها را جمع و به بدن من ملحق کنید.» این را هم بگویم که یک هفته قبل از شهادتشان، بچه‌ها آمده بودند. آقا گفتند: «خلعتی مرا بیاورید و به خانم بدهید.» موقع شهادتشان خلعتی را که باز کردیم، دیدیم یک کیسه به آن

شهید دستغیب همه وجود و زندگی شان را فدای ولی فقیه زمان، امام کردند. ایشان وقتی از دیدار امام برمی گشتند روحیه شاد عجیبی داشتند و خیلی خوشحال و خندان بودند. حالا ما هم باید حواسمان باشد که این انقلاب را ان شاء الله سالم به دست امام زمان بسپاریم.

این مشکل را دارم. مثل زمان زندگانی شان می روم و کنار مرقد مطهرشان می نشینم و می گویم: آقا! دستتان را دراز کنید، می خواهم دستتان را ببوسم. با ایشان درد دل می کنم و از ایشان جویای راه می شوم. والذین جاهدوا فینا لنهدهنهم سبلنا. خدا می فرماید که اگر راه را از من بخواهید، نشانانتان می دهم. شهید آیت الله دستغیب راهی شدند برای رسیدن من به خدا. من از همه زندگانی همین یک سالی را دارم که با ایشان زندگی کردم و بقیه عمرم را به حساب زندگانی نمی گذارم. من واقعا مرده بودم. ایشان مرا به زندگانی برگرداندند. بعد از شهادت ایشان خیلی گرفتاری ها داشتم و با ایشان راز دل کردم که مگر شما مرد خانه ما نبودید؟ مگر شما سرپرست ما نبودید؟ حالا من در این موضوع چه کنم؟ و ایشان راه حل را به من نشان دادند.

آقا پیش بچه ها اسمم را نمی بردند و می گفتند بنده خدا. چند وقت بعد از شهادتشان به خواب یکی از دختر خانم های ایشان آمده و گفته بودند از این بنده خدا خبر دارید؟ آیا احوال پرسی این بنده خدا هم می روید؟ که صدیقه خانم آمدند به دیدنم و گفتند که چنین خوابی دیده اند.

بله شهید نظر دارند و ما هم خیلی دست به دامن ایشان می شویم. من جلوی دیگران بی تاب نمی کردم، اما شبها تا صبح با خانم شهید محمدتقی صحبت می کردم و کودک شش ماهه اینها جلوی ما راه می رفت. ایشان عقیده خاصی به شهید داشت و صریحا با عکس او حرف می زد و از او جواب می گرفت. من بعد از شهادت آقا خیلی بی تاب بودم. از چهلم ایشان گذشته بود که یک شب خوابشان را دیدم. پرسیدند: «چرا این قدر بی تاب می کنی؟» گفتم: «کسی را ندارم و دستم هم خالی است. شما هم که مرا تنها گذاشتید.» گفتند: «اگر از تو شفاعت کنم آرام می گیری؟» گفتم: «بله». فردا صبح که بیدار شدم آرامش خاصی داشتم. آقای آسید هاشم آمدند و گفتند که تو باید بروی سر کارت و درس دادن را شروع کنی. من همان روز به سر کارم برگشتم و مدیر مدرسه و دیگران استقبال گرمی از من کردند. چند روزی فقط در دفتر نشستیم و بعد از چند روز سر کلاس رفتم و دینی و قرآن و عربی درس می دادم. بعد مدیر مدرسه گفت با وجود شما، من لیاقت اداره این مدرسه را ندارم و آمد و گفت که این مدرسه و مدیریتش را به شما تقدیم می کنم و رفت به اداره و گفت من حاضر نیستم در جانی مدیر باشم و فلائی معلم کلاس باشم. من می خواهم سر کلاس بروم و ایشان مسئولیت مدرسه را داشته باشند و از همان سال مدیریت مدرسه را به من واگذار کردند. من به وعده هائی که آقا به من دادند، دلخوش هستم و سعی می کنم همان طور که ایشان حسینی رفتند، ان شاء الله من هم تا آخرین لحظه زینبی باشم و به دنبال رهبر، خدمتگزار اسلام باشم.

و سخن آخر؟

شهید دستغیب بسیار بر ولایت فقیه تاکید داشتند و می گفتند: «من اطاع الخمینی فقد اطاع الله: هر کس از خمینی اطاعت کند، مثل این است که از خدا اطاعت کرده». حالا آیت الله خامنه ای هم همان خمینی است و فرقی ندارد. بالاخره خانواده اسلام سرپرست می خواهد، پدر می خواهد. اگر پدر خانواده نباشد، خانواده از هم گسیخته می شود. جوانها باید بدانند که ما باید خیلی مراقب پدر خانواده باشیم که خدای ناکرده ایشان را از دست ندهیم. همه جوانها و همه مسئولین باید قدر ولی فقیه را که حکم پدر و سرپرست خانواده را برای ما دارند، بدانند.

شهید دستغیب همه وجود و زندگی شان را فدای ولی فقیه زمان، امام کردند. ایشان وقتی از دیدار امام برمی گشتند روحیه شاد عجیبی داشتند و خیلی خوشحال و خندان بودند. حالا ما هم باید حواسمان باشد که این انقلاب را ان شاء الله سالم به دست امام زمان بسپاریم.

و با اینکه خانمش گله داشت که ما اصلا ایشان را نمی بینیم، اما ایشان آقا را رها نمی کند و بعد از شهادت هم به خواب دخترش می آید که من همراه آقا رفتم. شهید محمدتقی هم که همه دنیا را رها کرده بود و پا جای پای آقا می گذاشت. همیشه جلوتر از آقا حرکت می کرد و مراقب بود و وقتی آقا برمی گشتند و وارد منزل می شدند، پشت سرشان می آمد و وارد منزل می شد.

شهید حبیبزاده پیرمردی بود بی سواد و از یک خانواده فقیر، اما بسیار مرد محترمی بود. یک چشمش هم معیوب بود. ایشان دو تا زن و بچه های زیادی هم داشت. فرهنگ بالائی نداشت، اما آقا را درک کرده بود، به طوری که بعضی وقتها که برق می رفت، فانوس دست می گرفت و آقا را به مسجد می برد و همیشه دنبال آقا بود.

دیگر شهدا هم جوان هائی بودند که منحصرأ برای حفاظت از شهید دستغیب از تهران فرستاده بودند و فقط چند هفته بود که همراه آقا بودند و دائما عوض می شدند، ولی شهید عبداللهی، شهید جباری، شهید منشی، شهید حبیبزاده و شهید محمدتقی همیشه با آقا بودند و ایشان را رها نمی کردند.

آیا پس از شهادت ایشان رابطه معنوی خاصی با ایشان داشتید؟

قرآن می فرماید: «شهید زنده است و نزد خدا روزی داده می شود». اگر ما به این اصل معتقد باشیم، ایمان قلبی داریم که روح شهید در تمام مدت حاضر و ناظر است و بعد خدا فرموده من جانشین شهید هستم برای خانواده اش در روی زمین. من هر جا که گرفتار می شوم و گیر می افتم، می گویم: آقا! به فریادم برسید، کمک کنید، این مسئله را دارم،



اشاره کردید به ملاقات شهید دستغیب با بنی صدر. از ملاقات های ایشان با بزرگان انقلاب خاطره ای دارید؟

وقتی آنها می آمدند به اتاق بالا و اتاق خود آقا می رفتند. خانواده در طبقه پائین زندگی می کردند و در این ملاقات ها خانمها شرکت نداشتند. یادم هست یک روز شهید رجائی و شهید باهنر به دیدن آقا آمده بودند و وقتی داشتند می رفتند، ما از دریچه اتاقی تماشا می کردیم. سید فقیری بود که آمد و دست شهید رجائی را بوسید. ایشان هم خم شد و دست آن پیرمرد را بوسید. این طرز رفتار یک رئیس جمهور در ابتدای انقلاب بود. پست و مقام نباید انسان را بگیرد. آقا می توانستند همه چیز داشته باشند، ولی به مختصرترین زندگی قناعت می کردند و هرگز اجازه نمی دادند دو نوع غذا در سفره باشد.

در سال ۵۹ کسالت شدیدی برای حضرت امام پیش آمد، به گونه ای که خیلی ها از شفای ایشان ناامید شده بودند. آیا در این مورد صحبتی با شهید پیش نیامد که پس از امام چه باید بکنیم؟

من خودم در درونم خیلی نگران بودم، ولی توکل به خدا کردم. در درون آشوب بودم، ولی با کسی در این باره صحبت نمی کردم. ایشان به اصل ولایت فقیه معتقد بودند و هر چند به امام ارادت خاصی داشتند، ولی نه اینکه آن را منحصر به حیات امام بدانند. ایشان اگر زنده بودند، قطعاً از ولی فقیه زمان حمایت کامل می کردند، کما اینکه در مجلس خبرگان قانون اساسی با تمام قدرت از این اصل دفاع کردند.

از شهدای همراه شهید دستغیب بسیار به ندرت یاد می شود. شما اشاره داشتید که اغلب اینها به منزل شما رفت و آمد خانوادگی داشتند. اگر حضور ذهن دارید، از شهدائی که کمتر از آنها یاد می شود، خاطراتی را بیان کنید.

از شهدائی که همراه آیت الله دستغیب به شهادت رسیدند، اول شهید محمدرضا عبداللهی هست که ایشان رئیس دفتر آقا بودند. دیگر شهید جباری، شهید منشی، شهید سادات، شهید رفیعی، شهید جوانمردی، شهید حبیبزاده و شهید محمدتقی دستغیب که نوه آقا بودند. چند وقت پیش خانم شهید عبداللهی هم از دنیا رفتند و ما با دختران ایشان آمد و شد داریم. شهید عبداللهی یک پسر و چند دختر داشت که هر وقت بنیاد شهید دعوت می کند و یا در مجالسی این دختر خانمها را می بینیم. شهید جباری با مادرش آشنا هستیم و بالاخره با خانواده هر یک از این شهدا به یک صورت در تماس هستیم. در گلزار شهدا که می رویم، خانواده ها آنجا می آیند و همدیگر را ملاقات می کنیم. این شهدا خیلی مراقب آقا بودند. شهید جباری شبانه روز روی پشت بام بود و پاسداری می داد. من خیلی برایم عجیب بود. یک وقت به آقا گفتم این آقا نمی خواهد اصلاح کند، حمام برود، مرخصی هم نمی خواهد برود؟ خیلی هم جوان بود و ۱۹، ۱۸ سال بیشتر نداشت، ولی شبانه روز روی پشت بام مراقب بود و برایش مهم نبود که خوراک چه می خورد، چگونه و کجا استراحت می کند. هیچ چیز برایش مهم نبود و برای آقا جانفدائی محض می کرد.

دختر خانم شهید عبداللهی تعریف می کرد. آقا قبل از اینکه امام جمعه شوند، از بازار حاجی به مسجد می رفتند. یک روز شهید عبداللهی جلو می دود و دست آقا را می بوسد. آقا می گویند: «نمی آتی همراه من برویم؟» شهید عبداللهی می پرسد: «کجا؟» آقا می گویند: «تو بیا ببین کجا می رویم.» ایشان تعریف کرده بود که همراه آقا رفتم. ایشان نماز جماعت را برگزار کرد و گفت بیا. رفتم تا رسیدیم به باغی. در باغ بسته بود. به مجرد اینکه نزدیک در باغ شدیم، باز شد. بعد که وارد شدیم، در پشت سر ما بسته شد، در حالی که کسی هم آنجا نبوده. موقع بازگشت هم به همین شکل. شهید عبداللهی دیگر از آنجا آقا را رها نکرد. با اینکه بچه های زیادی داشت